

● احلام داستان

● هانیه رمضان

● mahsa

داستان کوتاه

دل‌الام مسلطان

عشق حقیقتی ادغام شده با روایت‌هاست.



نجم‌ن کافه نویسندگان

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان کوتاه

عنوان: احلام دلستان

نویسنده: هانیه رمضانی

ژانر: عاشقانه، معمایی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: DEVIL MOON

ویراستار: yasaman.Bahadory

طراح: MAHSA

کیپست: آشوب



cafewriters.xyz

خلاصه:

حقیقتی در میان رویا، عشقی پنهان در پس دلش و بخت و اقبال که با او سازگار نمی‌زند. اطرافیانی که کمر به جنگ بستند و زندگی‌اش را با عقاید خودشان همچون آوردگاهی کرده‌اند. میدان جنگی که راهی برای رستن از آن وجود ندارد؛ تسلیم یا مرگ! در همین حین عشق هم درست زمانی که در تمنای وجودش روزها را سپری می‌کند خود را از دیده‌ها نهمان کرده است. همه چیز همچون طناب‌های در هم تنیده و گره‌های کور است؛ گره‌هایی که تنها با احلامی شیرین باز خواهند شد. تا این که حقیقت در میان رویا آشکار می‌شود و او را به سمت و سوی عشق نهمان در دلش می‌کشد. اگر حافظه‌اش یاری دهد دست سرنوشت با او همراه خواهد شد...

مقدمه:

همه شب سجده برآرم
که بیایی تو به خوابم
و در آن خواب بمیرم
که تو آیی و بمانی...

احلام: خواب، رویا

دلستان: دلدار

بیست و پنج آگوست، سال دو هزار و نوزده، ساعت هفت و ۳۵ دقیقه صبح.

فقط چند قدمی به اتاق فرزندش مانده بود. دلش قصد گشودن در را و عقلش بیم بر هم زدن خواب پسرش را داشت، همین که خواست برگردد صدای نفس نفس زدنی در گوشش پیچید، این بار عقلش را کنار زد و به نوای دلش گوش داد. آرام آرام در را گشود، نگاهی به تخت کرد و قدمی برداشت.

کارن خود را زیر ملحفه‌ی نسبتاً بزرگ تختش پنهان کرده بود و تنها دست‌هایش پوشیده نشده بود.

-کارن... کارن جان؟ بیداری پسرم؟

صدایش بلندتر نمی‌شد؛ آن قدر آرام سخن می‌گفت که خود به شنیدن آنچه گفته بود شک کرد! این بار کمی تن صدایش را بالا برد تا از احوال پسرش آگاه گردد.

- بیداری؟

نگاهش خیره‌اش را به تخت دوخته بود که ناگهان دو جفت چشم مشکی رنگ، خبر از بیداری کارن می‌داد.

کارن تکانی به خود داد و ملحفه طلایی رنگ تختش را کنار زد، به سختی نگاهی به ساعت آونگ دار قدیمی مادر بزرگ که بالای سرش بود انداخت و گفت:

- بیدارم مامان... یعنی بیدار شدم.

مهتاج بانو این بار با خیالی آسوده قدم برداشت و روی صندلی چوبی کنار تخت نشست، با نگرانی که در لبخند بر لبش هویدا بود گفت:

- باز هم کابوس... .

کارن تند، تند سرش را تکان داد و همان طور که دراز کشیده بود، خیره به پنجره بزرگ اتاق که کل شهر از آن جا تحت کنترل بود، لب گشود:

- نه مامان، رویا... بیشتر شبیه به رویا، یک رویای شیرین.

این بار همه چیز معکوس شده بود؛ کابوس‌های وحشتناکی که شبانه در خوابش پرسه می‌زدند نبودند و جایشان تنها با رویایی تعویض شده بود. تنها مشککش یادآوری رویاهای گه گاه شیرینش بود. تنها فقط می‌دانست چیزی لذت بخش را در خواب دیده است.

مادرش با تعجب به او چشم دوخته بود و منتظر بود تا از رویایش بگوید. اصلاً مگر می‌شود آن همه کابوس ناگهان به رویای خاتمه یابد؟ یا مگر چیزی را به خاطر می‌آورد که بخواهد آن را بازگو کند؟

طنین صدای بلندشان باز هم گوش اهالی عمارت جودت را گر کرده بود. بار اولشان نبود اما خوشبختانه کسی هم از آنچه می‌گفتند آگاه نمی‌شد.

- تا وقتی عاشق نشم پاهام رو توی این عمارت کذایی نمی‌ذارم!

تندتند و به قصد ترک کردن خانه‌ای که خودش آن را منحوس می‌شمرد گام می‌نهاد، همانطور که زیر لب با خود غرغر می‌کرد، یکی از مستخدمان را با شتاب کنار زد، به سمت درب رفته و خارج شد.

کارن رفت و تنها صدای گوش خراش بسته شدن درب آهنین که با رنگ مشکی و طلایی جلب توجه می‌کرد، بر جای ماند. دیده‌ها راه خروج کارن را دنبال کرده بودند و اکنون همگی به در خیره بودند. چشم‌هایشان می‌دید اما گوش‌هایشان آنچه را شنیده بود نمی‌فهمید، تنها مهتاج بانو بود که از اتفاق رخ داده مشوش و ناآرام بود.

کابوس‌هایش نبود و از آن شب مهتابی که ماه کامل در آسمان خود نمایی می‌کرد از ذهنش محو شده بودند؛ اما مداوم رویایی می‌دید که صبح در خاطرش نبود و مانند تکه‌های پازل گمشده‌ای باید به یکدیگر متصل می‌شدند.

«شخصیت مجهول»

بیست و شش آگوست، دو هزار و نوزده، ساعت هفت و سی و پنج دقیقه.

خمیازه‌ای کشید و دوباره غلطی زد، آرام آرام پتو را کنار زد، نگاهش که به در چوبی اتاقش خورد چشمانش را محکم روی هم فشار داد و خدا را شکر کرد که هنوز در اتاقش است. هرچند که دلش می‌دانست به محض خروج از آرامگاهش همه چیز مجدداً خراب خواهد شد.

از طرفی دیگر مهتاج بانو در اتاقش که دست کمی از قصری نداشت بر روی صندلی چوبی نشسته بود، هیچ صدایی به غیر از غریزغریژ همان صندلی کهنه و قدیمی به گوش نمی‌رسید. افکارش در مغزش پرسه می‌زدند و قصد دیوانه کردنش را داشتند.

دو سه ساعتی می‌شد که خبری از کارن نبود، خدا می‌دانست این پسرک با این همه حجم از لجبازی و یک دندگی به چه کسی رفته بود.

سعی می‌کرد فکر و خیالاتش را کنار بزند، پس از این رو برخاست و به قصد حال و هوا عوض کردن از اتاقش خارج شد که ناگهان با همسرش مواجه شد.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

دفعه‌ی اولش بود به اینجا می‌آمد و هنوز باید کل باغ را جست و جو می‌کرد اما دیگر ماندن هم فایده‌ای نداشت. دستانش را بر زمین گرفت و بلند شد؛ نگاهی به آسمان انداخت، شاخه‌های درختان آسمان را پوشانده بودند و تنها نور خبر از روز و روشنایی خورشید می‌داد. آن قدر محو صدا شده بود که حتی متوجه نشده بود چگونه خود را به میان درختان رسانده و اینجا، میان باغی به این عظمت چه می‌کند.

«شخصیت مجهول»

بیست و هفت آگوست دو هزار و نوزده، ساعت پانزده و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر

مانند مأموران مخفی شده بودم؛ آرام آرام گام می‌نهادم و پس از هر قدمی اطرافم را زیر نظر داشتم تا مبادا کسی از خروج من آگاه شود. بلافاصله بعد از این که دیگر چشمانم قادر به رؤیت کردن ساختمانی که ساکن در آن بودم، نبود پا تند کردم و خودم را به آرامگاه همیشگی‌ام با وجود راه نسبتاً درازش رساندم.

سنگ فرش‌های خاکستری قرمز در زیر قدم‌هایم، آسمان آبی، چمن‌ها و سبزه‌هایی که هم‌چون حصاری رشد کرده و دور تا دور درختان و گل‌ها را پوشانده بودند همه و همه دلیل حال خوب من بودند. اینجا خانه دوم من بود؛ حال دیگر گل‌ها و درختانش دلتنگ من می‌شدند.

در میان این غربت و در شهر شلوغ پاریس حقیقتاً اینجا دنج‌ترین جا برای دختری همانند من بود. به سمت صندلی چوبی کنار چمن رفتم که خانمی با دست‌ان‌پر و همان‌طور که با سر به صندلی اشاره می‌کرد مانع از نشستنم شد و به فرانسوی گفت:

- شما می‌خواهین اینجا بشینید؟

لحظه‌ای تأمل کردم؛ هیچ‌جا مانند میان درختان بلند و سر به فلک کشیده باغ‌حالم را خوب نمی‌کند، پس اینجا ماندن هم فایده ندارد. به زبان خودش جواب دادم.

- نه.

زن پاریسی لبخندی بر روی لبانش نشست، وسایل در دستش که همه در نایلون‌ها و پلاستیک‌های شیری رنگ بودند را روی صندلی گذاشت و بعد از مرتب کردن پالتوی یشمی گرمی رنگش با همان لبخند در چهره‌اش تشکری کرد.

- خواهش می‌کنم.

بعد از اتمام جمله‌ام برگشتم و به سمت درختان سر به فلک کشیده باغ قدم برداشتم، به میان درختان که رسیدم تنه زخیم درخت کنارم را تکیه گاهی کردم و نشستم، سرم را میان بازوانم گرفتم و چشمانم را بستم.

آرام آرام هر آن چه در ذهنم حک گشته بود را ناخودآگاه بر روی زبان می‌آوردم و زمزمه کنان با خود سخن می‌گفتم.

- دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد؟

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد!

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار

طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد.

به خودم که آمدم شعر حافظ بر لبانم جاری گشته بود، همیشه از مرور کردن این اشعار لذت می‌برد و وصف می‌کردم، این تنها چیزی بود که مرا در میان این شهر غریب از اصالت و فرهنگ وطنم دور نمی‌کرد.

در کنار این غزلیات تنها چیزی که باعث آرامش خاطر می‌شد اینجا بود؛ باغ تویلری.

شاید آدم عجیبی به نظر می‌رسیدم، نمی‌دانم؛ اما به هر حال خودم خود را دوست دارم و این مهم‌ترین شرط من برای حیات و خوش بختی است.

اکسیژن هوا را در ریه‌هایم محبوس کردم و دستانم را در جیب ژاکت بلند و کرمی رنگم که تا روی پاهایم طول داشت فرو کردم، رژ لب سرخ رنگم را از جیبم بیرون آوردم و میان دستان کوچکم گرفتم، این همان، یکی از دلایل دیوانگی من بود.

«کارن»

بیست و هفت آگوست دو هزار و نوزده، ساعت بیست و یک و سی دقیقه.

- آهای، کمک کمک! کسی این جا نیست؟ آه لعنتی! آخه کی می خواد تو این برهوت باشه؟!

با دو زانو بر روی شن‌های داغ صحرا افتاد و نفس، نفس زنان عرق بر پیشانی‌اش را پاک کرد، این جا کجا بود؟ چه خبر شده بود؟ او که به خانه برگشته بود، اکنون این جا چه می کرد؟

خورشید سوزناک درست وسط آسمان به زمین گرما می داد و باد شن‌های نرم کویر را جا به جا می کرد، هیچ چیز نبود، تا چشم کار می کرد کویر و کویر و کویر... .

دیگر نای نفس کشیدن هم نمانده بود، نشست تا شاید این گونه فرقی به حالش بکند که ناگه صدای آشنایی به گوشش رسید، توهم بود؟ آری! توهم بود اما چرا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد؟ چرا این گونه آشنا بود؟

- این جا چه خبره؟ خدای من.

برخاست و همان طور لنگان لنگان قدم بر می داشت، عرق پیشانی‌اش بر روی گونه‌هایش می غلتید و به دنبال صدای آشنا می رفت.

- آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت... .

از نگرستن به اطراف چیزی عایدش نمی شد پس سر بلند کرد و تا خواست آسمان را به تماشا بنشیند ناخودآگاه خورشید چشمانش را از نور خود بست؛ قصد کرد دوباره چشمانش را باز کند که این بار همه چیز سرخ فام گشته بود و دوباره باز هم همان نجوا در گوشش زمزمه می شد.

* بی حد و وصف: بدون اندازه و غیر قابل توصیف

- آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد.

چه داشت بر سرش می‌آمد؟ این چه دوزخی بود که او را گرفتار کرده بود؟ چه شده بود؟
دستانش را محکم بر روی شقیقه‌هایش فشار می‌داد و چشمانش را بسته بود اما گوش‌هایش برای شنیدن نجوایی عجیب آماده بودند.

- به سراب... خوش اومدی!

ناگه همه چیز سیاه شد و دیگر هیچ چیز وجود نداشت؛ تنها صدایی آشنا او را فرا می‌خواند.

- باز هم خواب دیدی؛ بلندشو.

آرام پلک‌هایش را از هم گشود، با چشمان نیمه باز به اطراف نگاهی کرد. قبلش تندتند به سینه‌اش می‌کوفت و عرق، تمام پیشانی‌اش را خیس کرده بود. تنها شبی بود که موضوع کابوس شبانه‌اش تفاوت داشت و چیزی میان رویا و وحشت آن هم بعد از آخرین خوابش بود.

«شخصیت مجهول»

بیست و هفت آگوست دو هزار و نوزده، ساعت نوزده و بیست و پنج دقیقه

هوا تاریک شده بود. یک ساعتی بود در خیابان‌های نسبتاً شلوغ پاریس به سمت خانه قدم بر می‌داشتم. راستش متنفر بودم از ماشین‌ها و اتوبوس‌های غول پیکر، از تاکسی‌ها و راننده‌های اعصاب خورد کن و آن‌ها که چیزی جز نقد و انتقاد در مورد سیاست نیاموخته بودند. راضی بودم پاهایم بشکند اما ثانیهای سوارشان نشوم.

از همه مهم‌تر بوق‌های بد صدای ماشین‌ها و همه‌های که نمی‌شد سر از آن در آورد مغزم را در مرز نابود شدن قرار داده بود. گویی کسی در گوشم جیغ می‌زند و با پتک بزرگی بر سرم می‌کوبد. خیالات در ذهنم پرسه می‌زدند که متوجه نشدم چگونه به خانه رسیدم و ناگهان با چیزی نسبتاً محکم برخورد کردم.

عقب آمدم و مشغول به آنالیز کردنش شدم؛ از کفش‌های سفید_ خاکستری‌اش کم کم به سمت پیراهن راه‌راه سفید_ آبی‌اش و بعد، صورت نحسش آمدم و به فرانسوی گفتم.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

پوزخندی زد و با همان دستان در جیب لب گشود.

- خوشحالم که می‌بینمت.

لبخند کشیده‌ای زدم و دستانم را در جیب پالتویم فرو کردم. همان‌طور که پای سمت راستم را عقب و جلو می‌کردم آرام زمزمه کردم:

- مار از پونه بدش میاد، دم خونش سبز میشه.

می‌دانستم حتی ذره‌ای از زبان فارسی را متوجه نمی‌شود به همین دلیل چشمانم را به صورت غرق سوالش دوختم و منتظر ماندم تا بپرسد چه گفتم‌ام.

حقیقتاً آدمی کاملاً قابل پیش‌بینی بود و من از این ویژگی مزخرفاش و همچنین خودش که بدتر بود متنفر بودم.

چشمانش ریز شده بود و با انگشتان نسبتاً کشیده‌ای که داشت سرش را می‌خاراند. همانطور که مشغول بود و طبق پیش‌بینی‌های من، پرسید:

- ببخشید اما من نمی‌فهمم چی میگی.

تکانی به سرم دادم و این بار بلندتر سختم را به زبان آوردم.

- این خیلی سادست. چون نفهمی، نفهم.

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و "نفهم" سوم را با غیض تکرار کردم که دستش را روی دستم قرار داد و آن را به سمت پالتویم برد.

- توجه نمی‌شم؛ اما انگار داری تهدید می‌کنی.

خوشحال بودم که حداقل کمی از حس و حال من نسبت به خودش را متوجه شده بود اما نمی‌خواستم همه چیز بر ملا شود؛ پس سریعاً لبخند مصنوعی بر لب‌هایم نشانده و به خانه برگشتم.

به محض باز کردن درِ چوبی مانند، به سمت پله‌ها رفتم و با قدم اول محکم پایم را روی پله کوبیدم تا اهالی خانه از ورود من آگاه شوند؛ به ثانیه‌ای نکشید که صدای مادرم مرا فرا می‌خواند. پوفی کشیدم و به سمت مبل‌های سلطنتی و اتاق نیشیمن که تم قهوه‌ای_ خاکستری داشت حرکت کردم.

پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و حتی لحظه‌ای به خودم زحمت بلند کردنشان را نمی‌دادم. دست به سینه و دقیقاً رو به روی مادرم که روی مبل نشسته بود ایستادم و با صدایی که از اعماق چاه بیرون می‌آمد سلامی کردم.

- کجا بودی دخترم؟

لبخندی بر چهره داشت اما احساسی می توانست مرا متوجه موضوعی کند که او به خاطرش مرا به اینجا کشانده. مادرم نه مثل نامادری سیندرلا بود و نه همچون مادرانی که بویی از لغت مادر نبرده‌اند؛ اون واقعاً فرشته‌ای مهربان بود اما این بار لبخندش تفاوتی عجیب داشت.

- باغ تویلری، واسه چی؟

- واسه اینکه امشب مهمون داریم.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و چشمانم را به سقف دوختم، گویی در حال فکر کردن به موضوعی مهم هستم.

- می تونی حدسیاتت رو بگی.

چند قدمی جلوتر آمدم و از اینکه برای نخستین بار متوجه حس ششم قوی من شده بود، خوشحال گفتم:

- اوم... خب طبق شواهدات من، رمان‌ها و سریال‌های جذاب ایرانی و البته شاید هم خارجی و از همه مهم تر حس دهم بنده، قراره خواستگار بیاد.

بی‌وقفه پاسخ داد.

- پس برو حاضر شو.

لبخند دندان نمایی زدم، مانند کودکانی که به اسباب بازی مورد علاقه‌ی خود رسیده‌اند دستانم را به هم زدم و به سرعت، بدون هیچ سخنی به سمت اتاقم دویدم.

خواستگار ندیده یا ترشیده نبودم. فقط وسیله بازی‌ام را یافته بودم.

- خب خب... بریم سراغ نقشه اول؛ نقشه یا... گناه داره؟

نمی‌دانم چه در من شد اما این بار تمام حس‌هایم مرا از نقشه‌های در ذهنم نهی می‌کردند؛ تنها این بار دستانم بسته بود. گویی افکار خبیثانه‌ای که همیشه مغز کوچکم را به رگبار گلوله‌شان می‌بستند این بار مرا با خواستگاری که تا اکنون ندیده بودمش رهایم کرده بودند. از این رو راه رفته تا میز کارم را دور زدم و بی‌درنگ روی تخت‌ام دراز کشیدم.

- خیلی کلیشه‌ایه... خیلی.

«مهتاج بانو»

بیست و هفت آگوست، ساعت نوزده و چهل دقیقه

- من نمیام، خودتون برین، ولم کنین؛ فقط بیخیالم بشین.

مادرش با افسوس گفت:

- پسرم... .

برخاست و همان‌طور که انگشت اشاره‌اش را رو به روی مادرش گرفته بود با خشم و صورتی که سرخ‌رنگ گشته بود گفت:

- مامان گفتم که نه! من رو به حال خودم بزار... نمی‌خوام، نمی‌خوام یکی دیگه رو هم شریک این کابوس‌های لعنتی و این زندگی کذایی خودم کنم.

مادرش فقط سر و سامان گرفتن او را می‌خواست. قیافه‌اش در هم شد. دیگر نمی‌دانست با او، کابوس‌هایش و با نگرانی‌های خودش چه کند. چگونه بگوید امشب داماد به مجلس خاستگاری نمی‌آید؟

- مامان من بهت گفتم تا عاشق نشم پاهام رو توی اون خونه نمی‌ذارم؛ نگفتم؟

باشه‌ای گفت و بدون هیچ حرفی از اتاق پسرش بیرون رفت.

آرام آرام دستش را به نرده‌های چوبی گرفت و پایش را روی اولین پله‌ی مرمین گذاشت. می‌خواست به خانه برود و تلفن بزند تا مهمانی امشب را برای وقت دیگری بیندازد اما می‌ترسید، می‌ترسید که ناراحتی را در دلشان بیندازد و آشنای نسبتاً دورش را از خود برنجاند؛ پس منصرف شد و ترجیح داد امشب را بدون کارن به مهمانی برود.

«شخصیت مجهول»

بیست و هفت آگوست، ساعت بیست و یک.

این بار بدون حتی ذره‌ای سعی و تلاش به خودم می‌رسیدم، آماده می‌شدم و منتظر ورود پنجمین خواستگارم بودم.

احساسم مرا به نفرت می‌انداخت. زندگی‌ام شده بود همانند رمان‌ها و داستان‌هایی که بدون خواستگاری نمی‌شد؛ آن هم از نوع رقابت تنگاتنگی که میانشان به وجود آمده بود. اصلاً از کجا معلوم که واقعیت من شخصیتی در داستان نویسنده‌ای ست و خارج از اختیار خودم.

کاش می‌شد هر پنج داماد خوش خیال عزیز را روانه‌ی زندگی خودشان کرد؛ هر چند که زمان رخداد این اتفاق فرقی به حالشان نمی‌کند. امروز، فردا و روزهای آتی، تک‌تک جوانه‌های رشد کرده در قلبشان می‌پوسد، چون من میلی به آنها ندارم.

مجدداً همه چیز را بررسی کرده و به سمت در اتاق می‌روم، آرام در را گشوده و سرکی می‌کشم که ناگهان مادرم مرا فرا می‌خواند.

- بیا دخترم، مهمون‌هامون تشریف آوردن.

و بعد در ادامه آرام میهمانان را دعوت به نشستن می‌کند.

این تنها چیزی بود که می‌شد از بالای راه پله‌ها شنید. سرم را بالا گرفتم و با غروری که با آن متولد شده بودم به سمت پایین‌ترین پله گام می‌نهادم اما انگار چیزی در من کم بود. با عجله دستی به صورت و لباس‌هایم کشیدم، شک داشتم.

دوباره چند قدمی به بالا برگشته و به سمت آئینه مستطیلی شکل کنار درب اتاقم رفتم؛ مانند همیشه زیبا اما لبخندم را کجا جا گذاشته بودم؟

این همان چیزی بود که در من گم شده بود؛ پس لبخندی دروغین بر لب‌ها نشاند و دوباره قصد رفتن کردم.

- ببخشید واقعاً، همیشه مراسم خواستگاری بدون داماد ولی هر چی سعی کردم نتونستم بیارمش. چه می‌شنیدم؛ نکند او هم مانند من است؟ چه تفاهمی.

اما نکته قوت همین تفاهم می‌توانست چیز دیگری باشد؛ هم به نفع من و هم به نفع داماد فراری. با قدم‌های محکم و سریع به سمت پایین پله‌ها روانه شدم. به پایین که رسیدم احساس می‌کردم اکنون همه‌ی نگاه‌ها مرا در خود غرق خواهند کرد؛ اما کدام نگاه‌ها؟ کدام میهمان‌ها؟ تنها یک نفر میهمان امشب ما بود.

لبخندی زده و سلامی زیر لب گفتم. با دعوت مادرم روی میبل‌های سلطنتی و جلف خانه نشستم و منتظر شنیدن ادامه‌ی سخنانشان شدم.

بدون اینکه سخنی به زبان بیاورم مادر داماد فراری ذهنم را نشانه گرفته و به سوال‌های پراکنده‌ی در آن پاسخ داد.

- دختر قشنگم، حتماً الان با خودت می‌پرسی داماد کجاست؟ نه؟

اندکی تأمل می‌توانست سرانجام بهترین پاسخ را داشته باشد اما چیز بهتری به ذهنم خطور کرد؛ دقیقاً همان نقطه قوت تفاهم، میان من و آن داماد فراری.

از این رو برخاستم و با لبخندی که محو شده بود گفتم:

- نه! دلیلی نداره چون دلیلش کاملاً واضحه. نیومدن داماد مساویه با مایل نبودن به ازدواج و هر استدلالی دیگه رو در این زمینه همیشه پذیرفت.

قیافه‌اش درهم شد، انگار داستان از همان قراری بود که حواس دهگانه‌ی من بو برده بودند. خواست لب بگشاید و چیزی بگوید که سد سخنش شدم.

- متاسفم اما من حتی ذره‌ای هم میلی به دیدن دامادی ندارم که شب خواستگاری حتی بخاطر احترام به طرف مقابلش هم نییاد.

با سرعتی که تا به حال از خودم ندیده بودم به سمت پله‌ها رفته و تنها صدای تق تق کفش‌هایم را برایشان گذاشتم.

الحق که بازیگر خوبی می‌شدم؛ مطمئنم داماد فراری هم در حق من دعا می‌کند که هم او و هم خودم را از این مخمصه‌های بکشیدم.

نفهمیدم کی رفتند و چه گفتند، تمام وقت در اتاقم خود را محبوس کرده و تا صبح قدمی به بیرون نگذاشته بودم. نمی‌دانستم کار درستی کردم یا نه اما خوشحال بودم هر چه بود دیگر سمت من نمی‌آمدند. قطعاً این اولین یا آخرین بار خواستگاری نبود و جز آن داماد فراری افراد دیگری هم به صف نشسته تا نوبتشان شود... .

«بیست و هشت آگوست، ساعت هشت و پنج دقیقه صبح»

خانه غرق سکوت به نظر می‌رسید، گویی کسی نبود و کسی نیامده بود و حرفی زده نشده بود. دلم رهایی از قفس را آرزو می‌کرد و غرورم توان در قدم‌هایم را می‌گرفت.

با لباس‌های شب گذشته خوابیده بودم و هنوز گویی در گذشته سیر می‌کردم. معلق در میان ماندن یا رفتن بودم اما این بار هم باید مانند همیشه به ندای دلم گوش می‌سپردم. همان‌طور که بودم، با همان لباس‌ها، با همان وضع شسته و روفته‌ی دیشب باید بیرون می‌زدم؛ حتی علاقه‌ای به پوشیدن لباس‌هایی که ظاهر واقعی‌ام را نمایان می‌کند نداشتم. مقصدش مهم نبود و فقط میل هوای آزاد بیرون را داشتم.

« بیست و هشت آگوست، ساعت هشت و سی دقیقه صبح، باغ توپلری »

«کارن»

همان جای همیشگی نشسته بود. آن جا که هفته‌ای کمتر نمی‌شد آرامگاه دل بی‌قرارش شده. خودش نمی‌فهمید؛ اما گرفتار آن صدا شده بود، مگر می‌شد دل به صدایی بست که صاحبش هنوز مجهول داستان است؟

چگونه و چرا و به چه صورت‌اش را خدا می‌دانست؛ اما دیگر مدتی زیاد بود که اختیار زندگی‌اش را از کف داده و همه چیز برایش عادی شده بود. دلش تمنا می‌کرد فقط باری دیگر آن صدا را بشوند حتی اگر صاحبش این بار هم معلوم نشود.

هنوز هم فکرش درگیر خواب دیشب بود. اوضاع روز به روز بهتر نمی‌شد که هیچ، رهایی از این کابوس و رویاهای در هم تنیده، گویی محال بود.

به باغ توپلری آمده بود تا شاید رویای دیشب‌اش چیزی را آشکار کند یا نویدی به او بدهد، هر چند چیز زیادی بجز آن شعر حافظ در خاطرش نمانده است.

تکانی به خودش داد و خاست زیر درخت چناری که کهنسال به نظر می‌رسید بنشیند؛ اما صدای خش‌خش شاخه‌های درختان منصرفش کرد. درختان زیادی در باغ بودند. چیزی به پاییز نمانده بود و کم‌کم پاییز با خشکی برگ‌های درختان ندای آمدنش را می‌داد، انگار فقط چنار کهنسال خودنمایی پاییز را نادیده می‌گرفت.

بلند شد تا به دنبال خش‌خش برگ‌ها برود. مدتی‌ست به همه‌ی صداها حساس شده بود.

هر که بود آرام قدم می‌زد یا محتاط بود و یا او هم همچون کارن به آرامگاهش رسیده بود. گویی سعی می‌کرد بی‌سر و صدا شاخه‌های خسته و بی‌جان درختان را کنار زده و جایی برای نشستن بیابد. چهره‌اش هنوز مشخص نبود اما در این شهر به راحتی می‌توان زنان و مردان را تشخیص داد.

دختری با قدی متوسط بود و دائم با چیزی که در جیب ژاکت بلندش قرار داشت بازی می کرد. گیسوهای کمندش بر روی شانه اش ریخته بود و اجازه ی آشکار شدن صورتش را نمی داد. با آن طناب کرمی رنگ بر سرش و ژاکت قهوه ای که بر تن داشت آرام و مظلوم به نظر می رسید اما این ها همه تنها حدس و گمانی بیش نبودند.

حال گذشتن جایز بود یا ماندن؟ اگر او همان دختری باشد که به صدایش گرفتار شده حال باید چه کند؟

سوالاتش در مغزش پرسه می زدند و او را رها نمی کردند که ناگهان همان صدایی که مدتیست به دنبالش است گوش هایش را نوازش می کند.

- چه کسی این جاست؟

- تو کی هستی؟

اکنون دیگر باید می ماند تا خودش را برای دخترک به ظاهر مظلوم نمایان کند، پس درختان نسبتاً خشکیده را کنار زده و چند قدمی جلوتر آمد.

سخن گفتن برایش دشوار شده بود، بدنش ناگه غرق در گرما شده و گونه هایش سرخ رنگ گشته بودند، مانند طفلی که از ترس یا ناآشنایی خجالت می کشد.

این اتفاق باید زودتر از آن چه هست رخ می داد و او را از کابوس ها رویا گونه اش می رهانید. هر چند هنوز هم جای شکرش باقی است و بیشتر از این معطل کردن هم لگد به بخت خویش است.

می خواست بر خجالتش غلبه کند و زبان بگشاید که دختر رویا هایش سلامی کرد.

- سلام.

کارن هم با عجله و مین مین کنان سرانجام توانست زبان بگشاید.

- س... س... سلام!

دخترکِ مهربان و خوش چهره‌ای به نظر می‌رسید، لبخند نمی‌زد؛ اما تعجب و سردرگمی در چشمانش آدم را به خنده وادار می‌کرد.

کارن برعکس آن دخترک زیبا خوب می‌دانست قبل از هر چیز تنها نقطه مشترک بین آن‌ها زبانشان است و هر دو اصالتاً ایرانی هستند. دخترک همچنان به چیزی که شنیده بود شک داشت. به همین دلیل جلوتر آمد و طبق عادت همیشگی‌اش از نوک انگشتان پا تا آخرین لاخ موهای کارن را مورد بررسی قرار داده و گفت:

- شما... از کجا می‌دونی می‌تونم فارسی صحبت کنم؟ ایستا ببینم، نکنه یکی از همون خواستگارهای خوش خیالی یا شاید هم من رو زیر نظر داری، هوم؟ اصلاً این جا چی کار داری؟ تو چه کسی هستی؟ ها؟ بعد این همه دفعه اوله کسی رو این جا می‌بینم.

مانند آتشفشانی بود که سال‌ها خاموش بوده و اکنون زمان فعال شدنش بود. بی‌صبرانه و بدون حتی ذره‌ای خطا با همان صدای ملایم‌اش که کارن را محصور کرده بود سخن می‌گفت.

- ببین هم‌وطن، اصلاً خوشم نیامد کسی به پر و پاچم بیچه، پس راستش رو بگو. همان‌طور انگشت اشاره‌ی ظریف و بلندش را جلوی صورت کارن تکان می‌داد و با لحن شیرین‌اش تهدید می‌کرد. سعی داشت خودش را نترس و جدی نشان دهد اما تا زمانی که او صاحب آن صدای زیبا بود بی‌فایده بود.

طبق آنچه کارن حدس زده بود او واقعاً مظلوم بود یا شاید به وقت‌اش از آن استفاده می‌کرد. اون هم دختر بود، موذی و زرنگ، مثل بقیه.

کارن هم از نخستین فوران آتشفشان، خیره به او سکوت کرده بود. گویی نمی‌خواست آن صدا را برای لحظه‌ای از دست بدهد که به فرانسوی گفت.

- آقا؟

کارن که در دنیای دیگری غرق بود ناگه به خودش آمد و دومین جمله را از دهانش خارج کرد.

- تو... تو اسمت چیه؟

این بار به وضوح می‌شد خشم و تعجب را از چشمان گرد شده‌ی دخترک دید.

(راوی: کارن)

حتی ثانیه‌ای نمی‌توانستم آرام بمانم. هیچ‌گاه به ذهنم خطور نکرده بود که شاید روزی او را این‌گونه ببابم، در حقیقت رویاهایم.

نمی‌فهمیدم چه بر زبان می‌آورم، تنها می‌خواستم حقیقت پنهان را آشکار و از این مخمسه‌رهایی یابم. چشم‌های بی‌نقص‌اش را گرد کرده بود و با چهره‌ای که چیزی تا سرخ فام شدن‌اش نمانده بود به من نگاه می‌کرد.

هنوز شروع نکرده تنها چند قدمی تا نابودی خودم نگذاشته بودم به همین دلیل هوای مطلوب باغ را در ریه‌هایم محبوس کرده و سعی در آرام کردن قلبام داشتم. همه چیز تقصیر این دل سرکش و نا آرامم بود.

- نه... یعنی ببخشید، من کارن هستم. داستانش مفصله، اگه اجازه بدین براتون می‌گم.

داستانش را در مقابل سینه‌اش در هم گره کرده و همان‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت:

- خیلی خب، باشه.

باید از کجا شروع می‌کردم؟ از کابوس‌های شبانه‌ام می‌گفتم، از عشقی که تمنایش را می‌کردم یا از خانواده‌ای که برای من آستین بالا می‌زنند؟

- گفتنش شاید سخت باشه. شاید... نمی‌دونم، راستش... .

(راوی: دانای کل)

به خودشان که آمدند خود را زیر دختر چناری تنومند یافتند. هر دو کنار هم نشستند و به زمین زیر پایشان خیره بودند.

- که این طور... .

کارن که چند ثانیه بعد، از چمن‌های نسبتاً خشک باغ توپلری نگاه گرفته بود رو به دخترک گفت:
- ولی تو هنوز نگفتی اسمت چیه.

هنوز به زمین خیره بود. شاید او زودتر از کارن پی به معمای مخفی شده در رویاهایش برده بود.
- همون جایی که توی خوابت توش گم شده بودی، همون جا.

این بار کارن بود که چهره‌ی متعجب و سرگردانش دیدنی شده بود. خودش را جلوتر کشید و پرسید:

- گم شده بودم؟ من؟

دخترک برعکس حرکت او خودش را به عقب کشید و در حالی که با چشمان سردش خنثی، کارن را نگاه می‌کرد لب گشود.

- فکر نمی‌کردم این قدر گند باشه.

چند لحظه‌ای سکوت کرد؛ اما کارن که کاملاً گیج شده بود تصمیم گرفت خودش همه چیز را روشن کند.

- ببین پسر خوب، تو نفهمیدی کجایی ولی اون صدایی که برات آشنا بود نگفت؟

- پس... یعنی اسم تو... .

- آره آره آره، اسم من سرابه، سراب؛ جون بکن.

- فکر نمی‌کردم این قدر خشن باشی.

سراب پوزخندی زد و سرش را به نشانه تأسف تکان داد. اکنون موضوع خشن یا آرام بودن او نبود، حال باید در رویای حقیقی شده تأمل می کرد.

- خب کارن خان، حالا اصلاً من اومدم تو خوابت که چی؟ حالا باید چی کار کرد؟

کارن مغموم و سردرگم دستی میان موهای سیاه رنگش کشید و به آرامی پاسخ داد:

- حالا تو از خودت بگو.

چشمانش را در چشمانش کارن گره زد، گویی هیچ گاه نمی خواست از او نگاه بردارد.

- پس از آخر به اول شروع می کنیم. دیشب یک خواستگار رو پروندم.

کارن که خنده اش را نمی توانست پنهان کند سریعاً دستش را روی دهانش نهاد و سعی در مخفی کردن خنده اش داشت. هر چند با آن چشمان نافذ سراب این موضوع ناممکن به نظر می آمد.

دستش را به سوی دماغش هدایت کرد تا شاید عادی تر جلوه دهد و سپس کلمه "خب" را آرام به زبان آورد، سراب هم از فرصت استفاده کرده و ادامه داد:

- امیدوارم اشتباه نکرده باشم.

در سر کارن افکار شومی می گذشت که مجدداً لبخندی بر لب آورده بود و این بار دیگر کتمان اش نمی کرد.

- خب مثل این که خودت باید بری خواستگاری پسره.

سراب که چشمانش را به محض شنیدن سخن کارن کوچک تر کرده بود و سعی در بهتر شنیدن سخنانش داشت ناگهان چیزی را به پیشانی کارن کشید.

- این چی بود؟

کارن متعجب دو انگشتت را به پیشانی اش کشید و جلوی چشمانش گرفت و با لحنی که ترس در آن به نظر می آمد، گفت:

- وای خون... ولی چرا روغنیه؟

سراب همان طور که دستش راستش را در جیبش نهاده با دست چپ محکم به پیشانی اش کوبید و متأثر نگاه کارن می کرد تا این که کارن با همان انگشتان روی هوا ایستاده و با کنجکاو پرسید:

- دستت چرا تو جیبته؟ همون اول هم که اومدی دستت تو جیبِت بود.

به سمت سراب یورش برد و دستش را از میان جیبش بیرون کشید که با رژ لب قرمز خوش رنگی روبه رو شد. داستان سراب هم همانند پیشانی خودش سرخگون گشته بود. به عقب برگشت و آرام زمزمه کرد:

- پس این همون سلاح خطرناکه شماست.

سراب سرش را تکان داد و لب گشود:

- برای شما شاید، ولی برای من از اون روزی که فهمیدم... .

چند ثانیه ای سکوت بینشان حکم فرما بود که مجدداً لب گشود و ادامه داد:

- بدون اون هم می تونم زیبا باشم، یک دوسته.

هر دو در میان خیالاتشان معلق بودند که تلفن کارن زنگ خورد. مادرش بود، نگران شده بود یا می خواست او را مانند همیشه نصیحت کند.

- بله مامان؟ باشه میام، باشه، مهم نیست کجام؛ دارم میگم میام.

تلفن را که قطع کرد سراب پرسید:

- مامانت بود؟

کارن سرش را تکان داد و از زیر درخت چنار برخاست که به دنبالش سراب هم دست به زمین گرفته و بلند شد. وقت خداحافظی رسیده بود و او باید خیلی زود به خانه می رفت هر چند دلش راضی نبود؛ اما وقتش اجازه ماندن را نمی داد. حال که اولین ملاقات نسبتاً خوب پیش رفته بود چرا دوباره نتواند دختر رویاهایش را ببیند؟

- میشه یک آدرسی، شماره ای یا هر چی که بتونه دوباره من رو به تو برسونه بهم بدی؟

سراب دستانش را در هم گره زد و با چشمانی که به زمین دوخته شده بود گفت:

- نه، ولی می‌تونم دوباره این جا بیام.

کارن خرسند از رضایت سراب لبخندی بر لب نشاند و آخرین سوالش را بر زبان آورد.

فقط یک چیز دیگه، با اون خواستگارت، دقیقاً چیکار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

کاری کردم دوباره‌ی دیگه عمراً صد فرسخی من پیداش بشه. خودش که نبود، فقط مامانش اومده بود. رفتم جلو و گفتم هیچ وقت خواستگاری که خودش نیاد خواستگاری رو نمی‌خوام ببینم، بعدش هم رفتم تو اتاقم و نفهمیدم چی شد.

نمی‌دانست چه بگوید، بخندد یا به نوای دلش که ناگه آشوب گشته بود فکر کند که سراب لبخند پهنی زد و گفت:

- فکرش رو نمی‌کردی، نه؟

کارن برای اولین بار لبخند را بر لبان دختر خواب‌هایش دیده بود. به راستی که زیبایی‌هایش در لب‌ها و دندان‌های بی‌نقص یا موهای بلوندش نبود، او در چشمان کارن تنها لبخندهایش را کم داشت تا زیباترین دختر جهان شود.

- تو خیلی قشنگ می‌خندی.

لبخندش را جمع‌تر کرد. شرم در چهره‌اش هویدا بود. سرش را پایین انداخته و صورت گلگون شده‌اش را مخفی می‌کرد. کارن که متوجه این موضوع شد خنده‌ای کوتاه کرد و با خداحافظی کوتاهی باغ را ترک کرد. اکنون تنها سراب مانده بود و افکار در سرش که تنها می‌توانستند خوب آزارش دهند.

«کارن»

این دختر همان پازل‌های گمشده‌ی رویاهایم بود که هر شب به سراغم می‌آمد و مرا رها نمی‌کرد. اکنون او را یافته بودم و سوگند یاد کردم که هیچ‌گاه از او نگذریم.

تنها مشکل باقی مانده به همان عمارت منحوس باز می‌گشت که عهد کرده بودم تا زمان عاشقی قدم در آن نگذارم؛ اما نتوانستم. کجا باید می‌رفتم؟ چه باید می‌کردم؟ اصلاً چه کسی را داشتیم؟ هیچ‌کس... .

باید با اهالی این عمارت دوستی می‌کردم. مگر نمی‌خواستند آستین بالا بزنند؟ خب بزنند، اکنون من عاشق شده‌ام.

اندک‌اندک به خانه نزدیک می‌شدم و این‌بار دیگر خبری از چهره‌ی درهم و ابروان در هم کشیده نبود. این بار اوضاع از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

**

«راوی: دانای کل»

به محض ورود به سالن نشیمن محتاج بانو به استقبالش آمده و او را به آغوش مادرانه‌اش دعوت می‌کند که کارن هم بی‌امتناع دعوتش را قبول می‌کند.

بوی عطر همیشگی مادرش، دستان نسبتاً چروکیده‌اش که به دور کارن حلقه شده بود و صدای نفس‌هایش کارن را مشتاق می‌کند تا بوسه‌ای بر پیشانی مادرش بنشاند.

محتاج بانو هم کمی عقب‌تر می‌رود و بدون سخن، با دستش پسرش را به سوی مبل‌های راحتی خاکستری رنگ هدایت می‌کند.

کارن می‌نشیند و مادرش بدون توقف سر صحبت را می‌کشد.

- گفتم شاید این بار هم بیای و بدون سر و صدا بری تو اتاقت، اما این طور نشد. نمی‌دونم؛ اما خوشحالم که مثل گذشته شدی.

کارن سرش را تکان داد و ترجیح داد چیزی از سراب‌اش به زبان نیاورد. بهتر بود اول حرف‌های مادر را می‌شنید.

- می‌خواستی چی بگی مامان، من گوش میدم، بگو.

اندکی صبر کرد. گویی در به زبان آوردن سخنش شک داشت که کارن حرف‌اش را از دلش بیرون کشید.

- در مورد دیشب می‌خواهی صحبت کنی؟

برقی در چشمانش درخشید و نفسی کشید.

آره، فقط می‌ترسیدم دوباره عصبی بشی و حال خوبت خراب بشه پسرم.

نه مامان، دیگه مهم نیست.

محتاج لبخندی بر لب نشانده و با آسودگی قصد تعریف ماجرا کرد.

- از کجا برات بگم پسرم؟ کاش نمی رفتیم... .

کارن با کنجکاووی بیشتری چشمانش را به مادرش دوخت.

- دیشب... راستش اتفاقات خوبی نیافتاد. نفهمیدم؛ اما انگار دختره هم مثل خود تو بود.

نمی خواست این طوری نشون بده؛ اما خیلی خوب می شد متوجهش شد. شاید هر کس دیگه ای بود حتی متنفر هم می شد، با این حال من بهش حق میدم.

جمله اش را به پایان رساند و در فکر فرو رفت؛ اما هنوز افکار بهم ریخته کارن مرتب نشده بودند.

- مگه چی شد؟

مادرش پاسخ داد.

- دختره یک دفعه از جاش بلند شد و گفت هیچ وقت راضی به دیدن تو نیست وقتی خودت حتی ارزش قائل نشدی که بیای.

کارن ناگهان سخنان سراب برایش مرور شد.

(-رفتم جلو و گفتم هیچ وقت خواستگاری که خودش نیاد خواستگاری رو نمی خوام ببینم.)

در همین حین ناگهان مادرش لب گشود تا ادامه سخنانش را بگوید.

- بنده خدا مادرش... مثل من بود، حیرون و ویرون.

نکند این همان سراب خودش باشد و او را این گونه به آسانی از دست داده است؟ با تحکم از

جایش برخاست و سریعاً به سمت در رفت که مادرش به دنبالش آمد.

- کارن کجا میری؟ چی شد پسرم؟

نگرانی در صدای محتاج موج می زد. کارن که از این امر آگاه بود، ایستاد و رو به مادرش گفت:

- مامان دوباره زنگ بزن، خواهش می کنم، امشب باید دوباره با هم بریم.

سریع به سمت ماشینش دوید و در چشم به هم زدنی از عمارت خارج شد. حتی اجازه سخنی به مادرش نداد. مهتاج بانو که سردرگم مانده بود با همان حال خدمتکارش را صدا زد و از او خواست تا دوباره شماره‌ی خانه‌ی آن دخترک جسور را بگیرد.

- امان از تو کارن... امان.

به کارن فکر می‌کرد که صدای خدمه او را از خیالاتش بیرون کشید.

- خانوم بفرمایید، تلفن.

والا چی بگم مهتاج خانوم، از این دختره‌ی خیره می‌ترسم. به خدا می‌ترسم دوباره آبرو ریزی کنه. هر چی شد پای ما، شما چرا غصه می‌خوری.

حق با او بود. می‌ترسید دخترش دوباره هم خودش را خراب کند هم آبروی خاندانشان را. مهتاج نفس عمیق صدا داری کشید و ادامه داد:

- من هنوز خودمم نمی‌دونم پسرم چه فکری داره؛ اما بهتره این بار رو به حرفش گوش بدم. از شما هم خواهش می‌کنم فقط یک بار دیگه فرصت بدید.

سکوتی بینشان حکم فرما بود که خبر از نتیجه خوبی نمی‌داد؛ اما امروز همه چیز برعکس شده بود.

- باشه، حداقل شاید این طوری از خجالت شما هم در بیایم.

تشکری کرد و با خوشنودی تلفن را قطع کرد. اکنون باید کارن را مطلع می‌ساخت به همین دلیل تلفن را برداشت و پس از شماره گیری منتظر ماند.

- چی شد مامان؟

چه شده بود که او این‌گونه عجله داشت؟ حتی فراموش کرده بود سلام کند. کاش مهتاج بانو هم می‌دانست چه بر سر دلِ تک پسرش آمده است.

«کارن»

با سرعت همیشگی از ماشینش پیاده شد و به سمت گل فروشی آن طرف خیابان نسبتاً شلوغ پاریس رفت. بدون حتی لحظه‌ای مکث و رو به فروشنده‌ای که به او خوش آمد گفته بود به فرانسوی گفت:

- یک دسته گل رز لطفاً.

نمی‌دانست درست بود یا نه، یک دسته گل می‌توانست کافی باشد یا باید کار دیگری می‌کرد؛ اما از هر چه مطمئن نبود از دل بی‌آلایش و صاف و ساده‌ی سراب خوب خبر داشت. پس از حساب کردن مبلغ و تشکری کوتاه از فروشنده این بار آرام‌تر از فروشگاه بیرون زد و به سمت خودرویش روانه شد.

بعد از رسیدن به خانه یکی از خدمه با دیدن دسته گل رز و چند نایلون شیری رنگ که در دست کارن بود با عجله به سمتش آمد و خریدهایش را از دستش گرفت.

در همان لحظه مهتاج بانو که از پنجره‌ی اتاقش به حیاط خیره بود و کارن را تماشا می‌کرد با دیدن دسته‌ی گلی که در دستانش گرفته بود و از دادن آن به خدمتکار امتناع می‌کرد لبخندی زد.

کارن سمت درب رفت تا وارد عمارت شود که با مادرش مواجه شد.

- چه خبره آقای داماد؟ این قدر از همه چی مطمئنی.
کارن لبخندی از خجالت زد. هیچ گاه فکرش را نمی کرد روزی مادرش او را این گونه خطاب کند.
- امشب همه چی درست میشه مامان، برای همیشه.
مهتاج دستانش را دراز کرد تا دسته گل را از دستان پسرش بستاند و در همین حین گفت:
- من هم از خدومه عزیزم، اما هنوز دلیل این موضوع یهویی رو نمی دونم.
می فهمی مامان، می فهمی.
جمله را گفت و به سمت اتاقش که طبقه ی آخر عمارتشان بود رفت تا برای امشب آماده شود.

«سراب»

- یعنی چی که می خواد دوباره بیاد؟ اصلاً به من گفتین و بعد دعوتشون کردین؟
سراب با خشمی که در چهره اش نمایان بود پوفی کشید و لیوان آب روی میز را محکم به زمین انداخت.
مادرش که استرس تمام وجودش را گرفته بود کمی جلوتر آمد و با دلسوزی لب گشود:
- حق با شماست سراب خانوم، اما بهتره گندی رو که دیشب زدی حداقل امشب جمعش کنی دورت بگردم. من خجالت می کشم تو چشم های اون بنده خدا نگاه کنم. یه امشب رو کوتاه بیا.
ابروهای در هم کشیده اش را کمی باز تر کرد و از روی مبل بلند شد، باشه ای گفت و به سمت اتاقش رفت. همان طور که از پله ها بالا می رفت با خودش غرغر می کرد.

- باشه، اشکالی نداره، حالا که این طور شد از اتاقم تکیه نمی خورم.
پس از باز کردن در وارد اتاق شد و قبل از آن که در را محکم به چهارچوبش بکوبد بلند گفت:
- اصلاً.
این طور که به نظر می آمد سراب قصد کوتاه آمدن نداشت؛ اما نمی دانست چه در انتظارش نشسته است.

بیست و هشت آگوست دو هزار و نوزده، ساعت بیست و بیست و پنج دقیقه.

همگی منتظر نشسته بودند تا دختر لجوج و یک دنده ای که به خواستگاری اش آمده بودند از اتاقش بیرون بیاید. کارن پشت سر هم پاشنه پایش را به زمین می زد و فضای خانه را با صدای تیک تیک کفش اش پر کرده بود.

هنوز در دلش چیزی نا آرام بود. او مطمئن نبود که این همان سراب خودش است و شاید همین موضوع باعث مضموش بودن اش می شد. هر فرد به چیزی می اندیشید و سوالی در مغزش پرسه می زد که تنها راه حلش همان دختر رویاهای کارن بود.

نگاه ها در بین هم رد و بدل می شد و در آخر به پله های چوبی که به اتاق مجلل سراب ختم می شد، می رسید. مادر سراب لبخند کشیده ای از سر ناچاری زد و برای این که دور همیشان را از سکوت دور کند گفت:

- من برم براتون یک قهوه بیارم، تا اون موقع دخترمون هم میان خدمتون.

کارن که این عکس العمل ها را بی فایده می دید بلند شد تا خودش دست به کار شود.

شک داشت؛ اما هر چه می شد دیگر اهمیتی نداشت. بیشتر نمی توانست صبوری کند. می ترسید، نکند لحظه‌ای دیرتر، همه چیز را خر*اب کند و دختر رویاهایش را از اون بستاند. چند قدمی جلوتر رفت که مادرش مانع شد.

- کجا میری بچه؟ نکنه باز می خوامی همچی رو ول کنی و بری؟

برگشت و با چشمانی که به مادرش خیره شده بودند آرام و زمزمه کنان سخن گفت.

- میام مامان... الان میام.

بعد از تمام شدن سخنش با عجله به سمت پله‌ها رفت و به سرعت تمام پله‌ها را پیمود.

نمی دانست اتاق سرابش همین جاست یا نه، اما در این خانه‌ی عظیم همین راه پله‌ها بود که می توانست به اتاقی راه داشته باشد.

بالاخره به راهرویی رسیده بود که پشت سر هم سه اتاق در آن وجود داشت و بعد از آن به سالن نشیمن نسبتاً بزرگی ختم می شد. سالنی که بر عکس مبلمان‌های طبقه اول با مبلمان‌های راحتی سفیدی دیزاین شده بود و آباژور طلایی در کنار پنجره‌هایش خودنمایی می کرد.

اکنون کدام اتاق می توانست اتاق سراب باشد؟ میان اتاق اول و دوم هم آئینه‌ی بزرگی قرار گرفته و دور تا دورش را حاشیه‌ای طلایی تسخیر کرده بود. بعد نگاهی کوتاه در آئینه تصمیم گرفت اتاق‌ها را یکی یکی جستجو کند. شاید به رفتارش شک داشت؛ اما نمی خواست دست خالی به خانه برگردد.

تا خواست دستگیره سیاه رنگ در را بچرخاند زودتر از او دستگیره چرخانده شده و در گشوده شد؛ اما کسی در اتاق به نظر نمی آمد. آرام وارد اتاق شد و دور تا دور اتاق را چشم چرخاند. هر چه نگاه می کرد کسی در میان طیف رنگ صورتی که در اتاق وجود داشت دیده نمی شد. اتاقی نسبتاً شلوغ و بزرگی بود؛ اما تا خواست کمی جلوتر برود و بیشتر جستجو کند ناگهان در اتاق بسته شد و سیاهی جلوی چشمانش را گرفت.

- این جا چه خبره؟

تا لب گشود ناگهان سیاهی جلوی چشمانش برداشته شده و دوباره قادر به دیدن بود. برگشت تا باعث و بانی این اتفاق را بیابد که ناگهان با سراب مواجه شد.

- تو این جا چی کار می کنی پسر؟ نکنه اون داماد فراری خودت بودی؟

کارن خوشحال از این که درست آمده بود و اکنون دیگر از سرابش بیشتر از باغ تویلری نشان و آدرس درستی داشت، همان طور که لبخند پهنی بر روی لبانش بود دستی به موهای لخت سیاه رنگش کشید و با نیم نگاهی مجدداً به اتاق خطاب به سراب گفت:

- چه اتاق خوشگلی داری.

سراب که طبق معمول از رفتار بیخیال کارن به ستوه آمده بود بعد از نشستن بر روی تختاش که صورتی رنگ بود و با رو تختی سفیدی که داشت جلوه و نمایی بی نظیر به اتاق می داد گفت:

- هی... مثلاً دارم با تو صحبت می کنم. بخاطر تو عملیاتم کنسل شد! نگفتی، این جا چی کار می کنی.

کارن به سمتش آمد و درست کنار سراب بر روی تخت نشست که بلافاصله سراب کمی کنارتر رفت و از او فاصله گرفت.

واقعاً واضح نیست؟ اومدم خواستگاریت دیگه، تازه یک هدیه هم برات آوردم.

با هدیه موافقم، ولی توی خودم نمی بینم بتونم تحملت کنم.

شلیک صدای خنده ی کارن کل اتاق را برداشته بود. او اطمینان داشت سراب تنها برای خودش است، به همین دلیل همان طور که هنوز خنده اش را قورت نداده بود پاسخ داد:

- تو هیچ راه فراری نداری کوچولو، هر جا بری مال خودمی.

کارن به قصد ترک اتاق برخاست تا از اتاق خارج شود و بیشتر از این مادرش را معطل نگذارد؛ اما هنوز چیزی مانده بود که باید بیان اش می کرد.

- بهتره یک دستی به اتاقت بکشی. کمک هم لازم داشتی من هستم.

چشمکی زد و بعد از لبخندی شیطانی به سمت درب رفته و خارج شد. سراب که دیگر نمی دانست چه کند پوفی کشید و متکای صورتی رنگ تختش را به سمت در پرتاب کرد. میان ماندن و رفتن مانده بود؛ اما ترجیح می داد تا زمان فرانخواندنش از اتاق بیرون نیاید.

«کارن»

با پیروزی از پله ها پایین رفته و به سمت مبل حرکت کردم. همان طور که قصد نشستن کرده بودم مادرم با آرنج اش به شانهام کوفت و با عجله گفت:

- کجا بودی؟ خجالت نمی کشی تو خونه ی مردم سرک می کشی؟

آخی گفتم و با لبخندی بر لب مادرم را نگریستم. هیچ چیز مجدداً دست من نبود و گویی دوباره اختیار از کف داده بودم. نمی خواستم چیزی بگویم و تنها منتظر سراب بودم.

در همین حین مادر سراب از آشپزخانه ی نسبتاً بزرگ عمارتشان قهوه به دست بیرون آمد و نگاهش را به سمت من کشاند. هنوز ننشسته بود که پرسید:

- حتما خیلی اذیت شدین که نتونستین صبر کنین.

طعنه ای در سخنانش بود، گویی او هم تصور مادرم را می کرد. شاید حق هم با او بود؛ اما چاره ای جز این نبود. این بار نمی خواستم حتی کوچک ترین ها را از دست بدهم.

بعد از نشستن و اتمام سخنش سراب را فراخواند تا خودی نشان بدهد؛ اما سعی کردم از فرصت استفاده کرده و ماجرا را زودتر ختم بخیر کنم.

- من با سراب خانوم صحبت کردم، یعنی ما خیلی وقته صحبت‌هامون رو کردیم... .

هنوز سخنم تمام نشده بود که نگاه‌های متعجبشان رشته‌ی کلامم را پاره کرد و فضای خانه غرق در سکوت شد؛ اما خوشبختانه موفق شدم تا مجدد صحبت‌م را بدون ذره‌ای خطا و کاملاً طبیعی ادامه دهم.

- حقیقتش این که ما قصد داریم با هم ازدواج کنیم.

نمی‌دانستم بعد از گفتن این سخنان سراب چه واکنشی نشان می‌داد، حتی نمی‌دانستم چه اتفاقی در انتظار من است؛ اما هر جور باشد چیزی در دلم آشوب کرده بود تا سراب را از آن خودم کنم. حداقل او قصد هیچ چیز نداشت؛ اما من باید یک بار برای همیشه همه چیز را سر و سامان می‌دادم.

مادرش که از تعجب چشمانش گرد شده بود و سوالات زیادی افکارش را احاطه کرده بودند با من گفت:

- آ... اما... اما سراب اصلاً راضی نبود شما امشب بیاین، چطور بیهویی می‌تونه قصد ازدواج داشته باشه.

استرس تمام وجودم را دربر گرفته بود. نباید همه چیز را خراب می‌کردم به همین دلیل بدون فکر لب گشوده و گفتم:

- داره دیگه.

ناگه متوجه سخنم شدم که سریعاً حرفم را پس گرفته و گفتم:

- نه، حقیقتش اینه که ایشون قصد ازدواج نداشتن؛ اما من باهاشون صحبت کردم و خب خوشبختانه تونستم نظرشون رو تغییر بدم.

نفسی عمیق کشیدم و خدا را هزاران بار شکر گفتم. مادرش سرش را به نشانه‌ی تایید نشان داد و ما را به نوشیدن قهوه دعوت کرد. گویی هنوز برایش قابل باور نبود؛ اما تا حدودی هم توانسته بود با موضوع کنار بیاید.

- پس که این طور، تو واقعاً خیلی زرنگی.

لبخند دندان نمایی زد و بعد از بستن دفترچه یادداشت هایش گفت:

- بله دیگه، اگه زرنگ نبودم که الان دختر رویاهام رو کنارم نداشتم سراب خانوم.

سراب با همان رژ قرمز خوش رنگی که بر لب داشت خنده‌ای دلبرانه و از ته دلی کرد. همان طور که موهایش را پشت گوش می‌انداخت خیره به حلقه‌ی طلایی _نقره‌ای که در انگشت داشت گفت:

- ازت ممنونم که زرنگ به دنیا اومدی.

این بار نوبت کارن بود که شلیک خنده‌اش گوش آسمان را کر کند.

- پس فکر کردی چرا نوشتم؟

کمی تن صدایش را آرام‌تر کرد و ادامه داد:

- نوشتم تا به همه دنیا بگم دختر رویاهام رو به دست آوردم، هر جوری که بود.

چیزی نمانده بود که کارن او را در میان بارزوانش غرق کند و با استشمام عطر موهایش به گذشته بازگردد.

سراب که از خجالت رنگ بر چهره نداشت نگاهش را از کارن گرفته و می‌گوید:

- حالا می‌خوای اسم کتابمون رو چی بذاری؟

غرق در چشمان نافذ دلبرش لب می‌گشاید:

- تو... می‌خوام "تو" بزارم، خود تو.

«عشق حقیقتی ادغام شده با روایت‌هاست؛ برای آنهایی که چشمانشان را بر روی او بسته‌اند.»

14:10

16/01/1401

«پایان»

کافه نویسنده‌گان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت. فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود. ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید،

برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد. در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: cafewriters.xyz



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com



پایان